

# آدم زنده

احمد محمود



سرشناسه	: ابونزال، معدوح بن عاقل، ۱۹۳۱ - ۱۹۹۱ م.
عنوان قراردادی	: الإنسان الحي، فارسی
عنوان و نام پدید آور:	آدم زنده / نوشته معدوح بن عاقل ابونزال؛ ترجمه احمد محمود.
مشخصات نشر	: تهران: معین، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری	: ۱۹۸ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 5643 - 14 - 8
یادداشت	: چاپ دوم ۱۳۹۳ (نیبا).
موضوع	: داستان‌های عربی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: محمود، احمد، ۱۳۱۰ - ۱۳۸۱، مترجم.
رده بندی کنگره	: PJA ۲۸۴۶ / ۵ آ ۴۰۳۳ ۱۳۹۳
رده بندی دیویی	: ۸۹۲ / ۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۰۷۳ - ۷۶ م

روبه‌روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۳

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ / تلفن ۶۶۴۰۵۹۹۲

info@-publisher.com

www.moin-publisher.com



معدوح بن عاقل ابونزال

آدم زنده

ترجمه: احمد محمود

چاپ اول: ۱۳۷۶

چاپ دوم: ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف / چاپ: مهارت

طراح روی جلد: ایرج خانابابا پور

حق چاپ برای ناشر و خانواده مؤلف محفوظ است

خرید تلفنی: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۴۱۴۹۵

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

## فہرست

صفحہ	عنوان
۵	نویسنده کیست؟
۷	فصل یکم
۹۹	فصل دوّم
۱۲۱	فصل سوّم
۱۴۹	فصل چہارم

این رمان ترجمه‌ایست از چاپ اول  
«الانسان الحی»، نوشته: ممدوح بن  
عاطل ابونزال - چاپ بغداد ۱۹۸۲

### نویسنده کیست؟

از ممدوح بن عاطل ابونزال اطلاع زیادی در دست نیست. بنظر می‌آید که همه زندگی را در کنج عزلت گذرانده است، نه تن به مصاحبه مطبوعاتی داده است و نه زندگینامه‌ای از او جایی چاپ شده است. آنچه از این نویسنده میتوان گفت، در چند سطر خلاصه می‌شود. سال ۱۹۳۱ در یکی از روستاهای حومه بصره متولد شده است. سی و پنج‌سالگی هجرت کرده است به بغداد، پنجاه و چهار سالگی از بغداد گریخته است و در یکی از کشورهای اروپائی پناهنده شده است و شصت‌سالگی (۱۹۹۱) بدرود حیات گفته است. سه رمان کم حجم نوشته است که بهترینش همین «آدم زنده» است - «آدم ساده» و «آدم نافلا» نام دو رمان دیگر اوست. از زن و فرزند - یا فرزندان بن عاطل اطلاع چندانی در دست نیست. حتی کسانی می‌گویند که تمام عمر مجرد زندگی کرد، اما این حرف مقرون به صحت نیست. زیرا نسخه عربی رمان «آدم زنده» را کسی در اختیار مترجم گذاشته است که مدعی است دختر دوم بن عاطل است و نیز

هموست که این اطلاعات مختصر را در مورد بن عاطل به مترجم داده است. بریزیت ربیع، دختر دوّم بن عاطل، در یکی از کشورهای اروپائی زندگی می‌کند. در دیداری که مترجم با ایشان داشته گفته است که پدرش در میانسالی، در پاریس یکدوره اقتصادگاو داری دیده است اما در زندگی هرگز به کارش نیامده است. بن عاطل، طبق گفته دخترش شغل ثابتی نداشته است. آدمی بوده است گوشه‌گیر و بی‌قرار و چیزی بیش از بیست شغل عوض کرده است. از نظر ظاهر، مردی بوده است میان‌قامت و سفیدرو. کمتر حرف می‌زده است و بیشتر ساکت بوده است و گوش می‌داده است.

«آدم زنده» سوّمین رمان بن عاطل است. مورد استقبال وسیع مردم عرب زبان واقع شده است. این ترجمه براساس چاپ اول «آدم زنده» که مخفیانه در بغداد چاپ و توزیع شده صورت پذیرفته است. «آدم زنده» در دیگر کشورهای عرب زبان بارها و بارها چاپ و تجدید چاپ شده است.

«آدم زنده» رمانی است غیرمتعارف و از طنز نیرومندی برخوردار است.

امید است بتوان از بن عاطل اطلاعات بیشتری بدست آورد تا در چاپ و احتمالاً چاپهای بعد به این وجیزه افزوده شود.



دیدم ابو حردان برقوی، عصازنان می‌رود. صداش کردم، نشنید.  
تق و توق کوفتن مهره‌های تخته نرد بر تخته، ترق و تروق کوبیدن  
تخته‌های دومینو بر میز، گفتگوی بلند و کوتاه آدم‌ها، قُرُقَرُ قلیان و  
جلنگا جلنگ استکان‌ها و نعلبکی‌ها درهم بود و شلوغ بود. بار دیگر  
صداش کردم، نه! باز هم نشنید. با پای گج گرفته چنان می‌رفت که  
انگار بجای گج، اسکی به پاش بسته بود. برخاستم. صدای  
حبس صوت بلند بود - مرحوم عبدالوهاب می‌خواند. راندم که بروم  
بیرون. ابو خمیس را هم را بست - «کجا با این عجله؟» گفتم  
- الآن برمی‌گردم!

گفت

- رفتن، بی‌رفتن - اول بدهی!

و دستش را پیش آورد - «رَد کن بیادا!» گفتم

- مگر نمی‌بینی پای ابو حردان گج گرفته‌ن؟

گفت

- چه ربطی به بیست و دو قوری چای و هفتادتا قلیان داره؟

گفتم

- نداره؟

گفت

- گوز به شقیقه!

گفتم

- مرد حسابی داره میره - نمیرسم بهش ها!

گفت

- به درک که نرسی، بده!

و با سر انگشتانِ دستِ بازش زد به شکمم. دیدم اگر یکی به دو کنم ابوحردان می‌رود و تو جماعت گم و گور می‌شود. نگانگاه ابوخمیس کردم. عبدالوهاب تمام شد. ابوخمیس برگشت صفحه را عوض کند. نگاه ابوحردان کردم. ایستاد - برگشت نگاه کرد. دستش رفت بالا. تاکسی پیش پایش ترمز کرد. جنبیدم که بروم. ابوخمیس پا گذاشت پیش پایم. سرش زدم و به زانو افتادم. گفتم

- چرا همچین میکنی؟

گفت

- بده!

صدای مرحومه ام کلثوم برخاست. «آنت عُمری» را می‌خواند. تا کسی رفت، خدا را شکر. انگار که راهشان با هم جور نبود. برخاستم و گفتم

- ابوخمیس عزیز، ابوخمیس تاج سر - حالا چه وقت

طلبکاری؟

گفت

- حنطوش، خوب گوشاتِ واکن. به خدای احدواحد اگر امروز

حسابتِ نداری کنارِ دخل، دخلتِ میارم!

نامرد، شوخی نمی‌کرد. گردن - صدرحمت به گردنِ گاوا! دیدم باید کاری بکنم. غر زدم و ساعت را از میج دست باز کردم و انداختمش تو جام سگه‌های خرد و گفتم

- این خدمت باشد تا برگردم، اما این رسمش نیست!  
منتظر نشدم زیر و بالای ساعت را نگاه کند. پاتند کردم. دیدم که  
ابو حردان درِ تاکسی را باز کرده است. دیرتر رسیده بودم، رفته بود.  
بازویش را گرفتم و نیمه نفس گفتم

- مساک الخیر، ابو حردان! زبانم لال، کز هم شدی انگار.

سربرگرداند، نگاهم کرد و گفت

- بالخیر زایر حنطوش!

زیر بالش را گرفتم و از دو پله قهوه‌خانه بردمش بالا. نشست و  
روزنامه‌الثوره را از جیب درآورد و انداخت رومیز. قلبان را با دو نفس  
به دود انداختم و دادم دستش و به چای ریز گفتم که یک قوری چای  
هم بدهد. ابوخمیس حواسش بود. از همان پای دخل گفت

- آقای حنطوش دیگه محل ندار. اینقدم از چپ و راست

نده!

گفتم

- بی انصاف، ساعت وستندراج صفحه سیاه...

ابوخمیس گفت

- مال عهد بوقه!

ابو حردان گفت

- قضیه چیه حنطوش؟

گفتم

- ادبار، ابو حردان، ادبار - حالا بدبختی من به جایی رسیده که

ابوخمیس هم قبولم نداره.

و بعد، حکایت بدهی را گفتم و حکایت ساعت را گفتم و اشکم

جاری شد. به رگ غیرت ابو حردان برخورد. گفت

- ابوخمیس غلط زیادی می‌کنه!



و دست کرد تو جیب و یک چنگ اسکناس ریزودرشت درآورد  
مثل قماربازها ولو کرد رومیز و گفت

— بیا وردار هم چای بده، هم قلیان تازه کن و هم بفرست نیم کیلو حلوائِ  
طنطنانی بخزن بیارن، اون ساعت م بیار طلبت بگیر.

انگار که دنیا را دودستی پیشکش کردند. ذوق زده یکهو از جا  
پریدم سروسبیل و گونه‌های ابوحردان را بوسیدم و گفتم  
— ممنونم ابوحردان. آبروم را خریدی. انشالله که خداوند صد  
در دنیا و هزار در آخرت عوضت بده.

و باز بوسیدمش. گفت

— بس کن دیگه حنطوش! اگر تو روزهای تنگ و درماندگی رفیق  
به درد رفیق نخوره که رفیق نیست!

چپ چپ نگاه ابوخمیس کردم و ساعت را گرفتم و بستم به  
مچم و گفتم

— خب بله البته ابوحردان! ولی روزگار بدی شده!  
گفت

— غصه نخور حنطوش جان، خدا بخواد کارا داره درست میشه!  
گفتم

— مرگ من؟ درست میشه؟  
گفت

— جان تو!

گفتم

— یعنی به عمر منم وصال میده؟  
گفت

— تو چرا اینقدر ناامیدی حنطوش؟ مگر دیشب فرمایشات

الرفیق الرئیس المہیب الرکن نشیدی؟

گفتم

— از کجا بشنوم ابو حردان عزیز؟

می دانست که تله فیزبون، رادیو و فرش چارده گزی ام را فروخته ام و وصله شکم زبان نفهم خودم و ادیبه جان کرده ام. از سر همدردی سرتکان داد و گفت

— میدونم یا اخی! میدونم. روزنامه را وردار بخوان! همه

فرمایشاتش هست - جواهر! طلای خالص!

پادو حلوائی طنطنانی آورد. با جای خوردم و روزنامه را خواندم. عکس رفیق المہیب الرکن هم بود. در صفحه اول. سبیلش چنان برق می زد که دلم می خواست مثل سورمه بکشمش به چشمانم که سوی چشمم زیاد شود. تق و توق مهره های دومینو حواسم را پرت می کرد. می خواندم و نمی فهمیدم. دیدم فایده ندارد. گفتم

— ابو حردان این سروصداها نمیداره حواسم جمع باشه!

روزنامه را از دستم گرفت و گفت

— فلسفه که نگفته تا احتیاج به هوش و حواس باشه!

و فرمایشات رفیق الرئیس را خواند. همه امیدوارکننده بود.

فرموده بود تو همین بغداد یک عالمه تور ریز بافتِ اعلا و یک عالمه بمب شیمیائی معطر ساخته شود تا هم ماهیگیری راحت شود و هم رزق و روزی فراوان گردد و هم هرگاه بوی زُهم ماهی در فضا آزارنده شد یک فقره بمب معطر منفجر شود تا همه جا پُر شود - مثلاً عطر گل یاس. قول داده بود در مدت بیست و چهار ساعت و چهار دقیقه و دو ثانیه بیکاری و فقر را ریشه کن فرماید. قول داده بود، اما با یک «اما»، و اماش هم این بود که اگر محتکرین، مال پرستان، سودجویان، دالانان، خرابکاران و کارمندان فاسد بگذارند که البته راه حلش را هم خود

الرفیق مہیب الرکن پیدا کرده بود و خاضعانہ از مردم درخواست کمک کرده بود. فرمودہ بود کہ اگر مشارکت جمیع مردم نباشد بعید است کہ طرحها و برنامه‌ها بہ ثمر برسد - چون طرح‌ها ملی است، پس ملت باید کمک شایانی کند و بعد از این فرمایشات حکیمانہ خواہش کردہ بود کہ مردم مستقیماً با خود الرفیق الرئیس در تماس دائم باشند و محتکران را و فاسدان را و رشوہ خواران را بہ شخص ایشان معرفی کنند و دستور فرمودہ بود کہ یک ستاد فعال برای این امر تشکیل شود و زیر نظر مستقیم خودشان بہ اجرای وظایف مہنتی و ملی و حتی منطقہ‌ای بپردازد.

از فرمایشات رفیق الرئیس دہانم باز ماند. ابو حردان گفت

- چرا مثل آدمہای ابلہ بھتت زدہ؟  
گفتم

- ابو حردان، این حرفها واقعی بود؟  
گفت

- تو کہ اینقدر بدبین نبودی.  
گفتم

- حالا ہم تیستم ابو حردان عزیز، ذوق زدہ شدم.  
گفت

- حق داری - تا حالا ما جوری دیگہ بہ قضایا نگاه می کردیم!  
گفتم

- ہر جوری کہ نگاه می کردیم یا نمی کردیم، عالی شد.  
ابو حردان بہ قلیان پک زد و گفت

- چی عالی شد؟  
گفتم

- ہمین امشب میشینم یک نامہ مفصل برای رفیق الرئیس



# 30book



انتشارات معین



9 789645 643148